

سپا جان

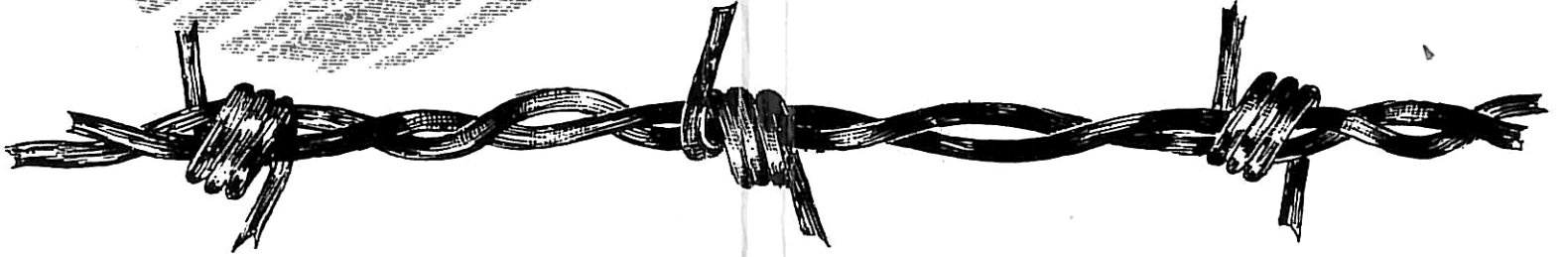
مجموعه نامه مانی از
محمد عاصمی

SIMA JAN

A Collection of 52 (Romantic - Politic) Letters

By **Mohammad Assemi**

www.tabarestan.info
تبرستان



سیما جان

مجموعه نامه های از

محمد عاصمی

بانامه های از

محمد تقاضی

www.tabarestan.info
تبرستان

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دستانها

در روزگار پرباری که با یارانی یکدل و یکرنگ،
در پناه درایت «علی اکبر صفی پور» مدیری با تدبیر
و «امید ایران» او گرد آمده بودیم، در حاشیه‌ی
صفحه‌ی آخر مجله، ستونی داشتم که با امضای
«محسن» نامه هائی به «سیماجان» می نوشتم.
عاشقانه هائی که از عشق بزرگ به ایران و ایرانی
رنگ می‌گرفت.

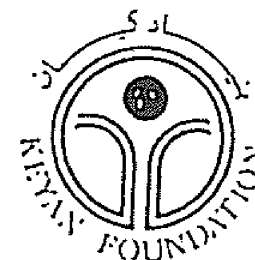
زمانه، زمانه‌ی در پرده سخن گفتن بود، اماچنانکه
می‌بایست، مخاطبان خود را یافت و تیری بود که بر
نشانه می نشست و اقبال همگان را با خود داشت.
وقتی «امیرکبیر» مجموعه‌ی این نامه ها را به
صورت کتاب کوچکی نشر داد، دوگانه مردانی از
میان خودمان، پرده دری کردند و نتیجه آن شد که
باز، چند ماهی برای چندمین بار در زندگی «مهمان
آقایان» شدم و همین موجب شد که «سیماجان» چند
بار چاپ شود.

حال که پس از چهل و دو سال، چاپ تازه ای از این
مجموعه بیرون می‌آید، می بینم که از آن عشق بزرگ،
همچنان سرشارم و میگویم و بعد از من گویند
به دستانها

محمد عاصمی

مهرماه ۱۳۷۷

جمهوری فدرال آلمان



Cover design By Zaman Zamani

روی جلد : طرح از استاد زمان زمانی

مهرماه ۱۳۴۷ دو هزار جلد در چاپخانه صبح امروز چاپ شده است

محمود عزیزم

پس از آنکه نامه‌های «محسن» به «سیماجان» در امید ایران انتشار یافت ، خیلی‌ها خواستند سیما را بشناسند و خیلی‌ها هم خواستند که مجموعه این نامه‌ها جداگانه چاپ شود .

تو میدانی که نمیتوانم سیما را بدیگران بشناسانم؛ اما قبول کرده‌ام مجموعه این نامه‌ها را منتشر کنم هر چند هرگز چنین فکری نداشتم .

تو بهتر از من میدانی که این نامه‌ها، مظهر دردهای عمیق و سوزانی بوده است که تو و من و امثال تو و من را میسوزاند .

تو بهتر از من میدانی که روزگار ما ، زمان بیان سراسر آنچه میدانیم و میخواهیم نیست و ای بسا که گل پژمرده و بر باد رفته يك عشق، سپریان حقایقی می‌شود

که از عشقهای آتشین و جاویدان نیرو میگیرند .
محمود عزیز اولین نامه‌ئی را که بسیما نوشتم
برای تو خواندم. آنرا پسندیدم و در واقع این تشویق تو بود
که باعث درون من دامن زد و نامه‌ها ادامه یافت، بنابراین
هر چند این نامه‌ها از نوک قلم من جاری گشته‌اند اما تو هم
در آنها سهیم بوده‌ئی و اکنون که بنا هست نقاب «محسن»
فرو افتد و نامه‌ها جداگانه چاپ شود، تو باید آنها را
هر طور صلاح میدانی تنظیم کنی، زیرا این کار دیگر از
عهده من ساخته نیست و یقین دارم که این نامه‌ها از زیر
دست تو، دلپذیرتر و مطلوب‌تر بیرون خواهد آمد .
اینک این تو و این «سیماجان» من .

محمود عاصمی
مهر ماه ۱۳۳۷

عاصمی عزیزم

یکبار دیگر خوانتی نامه‌ئی که دست مرا در آن
بگذارم و من هم حرفی ندارم. در این زمانه که «دستهای بیچاره»
بجائی نمی‌رسند و «چاره جز پیرهن دریدن» ندارند،
بگذار لا اقل از چنین خوانتی سرخ و گلرنگ باشند .
بمن تکلیف کرده‌ئی که در نامه‌های تو دست ببرم و
آنها را تنظیم کنم. ولی میدانی که این کار چقدر دشوار است .
خوب می‌کنی که سیما را بدیگران نمی‌شناسانی. سیما
باید بهمان صورت که هست برای تو باقی بماند ...
در حقیقت مگر کسی میتواند از آنچه در دل دیگران
میگذرد بدرستی باخبر شود ؟
همانطور که نوشته‌ئی آنچه در زیر نام «سیماجان»
نوشته شده است هیچجائی است که هر چند از نوک قلم تو جاری
شده‌اند، خیلی‌ها در آن سهیم هستند .
اگر اکنون زمان بیان سر راست دردها نیست، باید
امید داشت آن روزگار دور نباشد که بزبان حافظ :

بیانك چنك بگوئیم آن حکایتها
که از نهنن آن ديك سينه «دارد» جوش

محمد عزیزم
نامه‌هايت را يكبار ديگر خواندم و تا آنجا که از دست
ناتوان من بر می آمد آنها را پس و پیش کرده ام و امیدوارم
حالا که من چنین اختیاری داده ام مرا از این دخالت مختصر
خواهی بخشید.

خیلی چیزها هست که مخصوصاً در این روزها که
بارغمی تازه بردلم سنگینی می کند، میخواهم با تو در میان
گذارم. اما این نامه جای مناسبی برای آنها نیست و بعلاوه
مگر خود این نامه های لطیف و حساس تو، بسیاری از گفتنی ها
را نگفته اند؟

دل من می خواست نقاش می بودم و برای هر يك از این
نامه ها طرحی می ساختم یا آهنگسازی بودم تا برای هر يك،
ترانه ای بوجود می آوردم، اما اکنون که کاری از من ساخته
نیست آنها را به همین صورت که هست بتو باز می گردانم تا
هر طور دلت میخواهد چاپ و منتشر کنی و موفقیت ترا برای تمام
کارهايت آرزو می کنم

محمود تفضلی

مهر ماه ۱۳۳۷

سیماجان

... نه آتشم و نه اشکم!

سیاهی اندوهم که بسان ابری تیره می بارم و آنسان
که دیده نسی زیر رگبارهایم، سرخی گلپای عشق را
میپروانم!

سیماجان! در این تنهایی مظلوم، حس میکنم، هیچکس
آنچنانکه من انسانها را دوست میداشته ام، دوستم نداشته
است.

دل من میخواست بیخود باشم و نفهمم، اما حس میکنم و
میفهمم که عشقیام را پایانی نیست.

تو خوب میدانی که من هرگز جز با خنده های
اشک فزندیده ام ولی همیشه لبخندی بوده ام که با فروتنی
بسیار، لبه را بوسیده ام.

سیماجان! دلم میخواست يك نت موسیقی باشم و در هر قلبی آشیان کنم و بدانم که چگونه باید بلرزانم.
موسیقی میلرزانم. اما عشقی که مرا آتش بزند، هرگز موسیقی نیست. موسیقی را عشقها بوجود آورده است ولی عشقها را چه کسی ایجاد کرده؟... شاید زن!... اما، آیا زن از موسیقی بزرگتر است و یا آهنگ و شعر؟...
یقین است که زنی وجودم را آتش زد. شاید مادرم بود که این آتش را در نهاد من شعله و رساخت و تاید هم کس دیگری... اما خوب میدانم که نه مادرم بمن عشق آموخت و نه زنی دیگر... بلکه رنجها مرا پروراندند و سیماجان! این را بدان که آنچه، رنجها بیوراندند شکوه و عظمتی تردیدناپذیر دارد و هوسها و غرورهای نابجا، هرگز نخواهند توانست از جلال و عظمت آن بکاهند.

... حق باست، من همیشه تنهاییم. اما تنهاییهای من، تنها نیستند... در دنیای تنهایی خود، شور و غوغائی دارم.

این سکوت و خاموشی، طوفان میزاید. در ابرهای سیاه، رعد میگرد و برق میخندد.
منهم مدتهاست ابر آلودم. آسمان اندیشهام گرفته و درهم است. اما تو خوب میدانی که این آسمان خواهد بارید و پس از باریدن، گلهای سرخ عشق و امید را خواهد رویاند. آسمان اندیشهام خلق می کند و می آفریند. ابراست و هیبارد.

نمیخواهم و عظمتکم و فیلسوف باشم، اما انسانیت، اندیشه و تفکر لازم دارد.

منهم مثل همه شعرا، از پس تار کیوان شیرنگ، صبح خورشید زده ئی را آرزو می کنم. بدن سال یلدای دراز کا بوسپای سیاه و وحشت، سحر روشنی بمن میخندد... من بخاطر این لبخند جان میدهم!...

سیماجان! بخند، بخندیم. زیرا شب تاریک را باید
درخشان ساخت و تنهایی‌ها را با بغوغائی شورانگیز بدل
کرد.

حق با تست، خیلی‌ها مثل من تنها و در این شب
دیجور، پنهانی از عشق سخن می‌گویند. اما من میکوشم که
سرود انسانی خود را روشن و بی پروا بسرایم...
و شاید آواز عشق و امیدی که در تنهایی‌های شبانه خود
میشنوی، آواز من باشد.

فرشتگان مدتهاست که با بالهای خسته و چشمهای
بسته از زمین ما بیام دارند و در اثر وای اسرار آمیز ملکوت
خفته‌اند.

و من در تنهایی‌های زمینی سرود خود را میخوانم...
بیا هماهنگ شویم.
بیا یاد هماهنگ شویم.

... میخواستم آنچه را در روزهایمان ما گذشت بر روی
کاغذ آورم.

میخواستم خودم را با کلمات بیاوریم و آشفتگی
سوزانم را در زیر زنجیر سطور بخواهیم.

میخواستم آنچه تو می‌گفتی و من نمی‌شنیدم و آنچه
را چشم من نمی‌گفت و تو نمی‌خواستی بشنوی اینجا ثبت کنم.
میخواستم بنویسم که چگونه کلبه سردم جان گرفته است و
درو دیوارخانه‌ام که خانه من نیست، برایم دوست و عزیز
شده‌اند.

میخواستم برای خودم بگویم که چگونه گل‌های
قالی که از زیر پاهای تو گذشته‌اند، زبان باز کرده‌اند و
نغمه شورانگیز خود را در سکوت تنهایی من سر میدهند.
میخواستم تمام آنچه در قلبم می‌جوشد و موج میزند
بیرون بریزم.

اما حیف آمد که آنچه میان من و تست، در برابر چشمان

بیگانه و نا آشنا قرار گیرد... آیا چه کسی میتواند بدنای
ما، بدنای درون ما راه پیدا کند؟ مگر ما میتوانیم با عمق روح
دیگران راه داشته باشیم؟
بگذار در بیچندل خود را بگذارم و آنچه را در آن
هست و تو میدانی، برای خودم... نه، برای خودمان
نگاه دارم.

نمیخواهم که دیگری را به نپاخانه روحم راه دهم...
آنجا خانه تست و دنیای ماست و تو در آنجا روح مرا عریان
دیدگی،

بگذار حرفهایمان برای خودمان بماند

حرفهایی که تنها از ماو برای خودمان نیست...
حرفهایی از عشق، از عشقها، از عشقهای بزرگ که از خون رنگ
گرفته اند.

... در من آتشی است که لحظه‌ئی خاموشی نمی‌پذیرد...
در من جوششی است که دهی آرام نمی‌گیرد.
و من مظهر همه آتشیها و جوششها هستم...
اگر زبانه های سوزان مرا نمی‌بینند، گناه من
نیست..

اینجا سرپوشهای فراوانی تعبیه کرده‌اند. اینجا
چشمهایی که همه چیز را می‌بینند، قدرت دارند بسا چیزها را
که مطلوبشان نیست، نبینند.

اینجا دنیای شگرفی است و گرم‌ترین و پر شورترین
احساس آدمیزاد در سردخانه دلها با خاموشی می‌گراید و بیجان
میشود.

اینجا معانی دگرگون شده است و اندک اندک کلمات
شادی و آسودگی، فراموش میشوند و انسانیت و جوانمردی
در نمایشگاههای موزه ها جای می‌گیرند.
اینجا حتی عشقها هم مفاهیم تازه‌ئی پیدا کرده‌اند و در

چنین حال و احوالی من میخوام مظهر همه آتشها و جوششهایی باشم که در حکم سیمرغ و کیمیا هستند و چشم برآه رستخیز پرشوری داشته باشم که جان و جوانی خود را برآه آن نهاده‌ام.

چه باید کرد، سیمای خوب من! از آنچه هستم بیرون نمیتوانم باشم و به آنچه دل بسته‌ام تا هستم دل بسته خواهم ماند... و چون بخود باز میگردم می بینم که در من فریادها و خروشهای سالیان دراز پنهان است و وجودم، دریای جوشانی است که لحظه‌ئی آرام ندارد.

دریا هستم سیماجان! و تو خوب میدانی که دریا هرگز آلوده نمیگردد بلکه آلودگیها را میشوید و من با اینهمه در برابر بسا آلودگیها و ننگها ناتوانم. من بیشتر از خشم دریا صیب برده‌ام و خوشتر دارم، کین خواه و انتقام جو باشم و بخونخواهی اشکهای ریخته و دل‌های باخته برخیزم.

اشک‌هایی که در سکوت سرازیر میشوند و یکدنیا شور و هیجان و جوش و خروش همراه دارند. لب‌باز نمیشود ولی می‌لرزد و زیر دندان فشرده می‌گردد و چشم میبارد...

میخوام کیفر چنین اشک‌هایی باشم... چرا که خود بارها چنین گریسته‌ام و هم‌اکنون نیز بدینسان می‌گیرم.

... شعر مولوی را میخواندم که:
دی‌شیخ با چراغ همی‌گشت کرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
ویادم آمد که نوشته بودند:
«دوران ما، با انسانیت و پایمردی، بیگانه شده
است»

ولی من باور نمیکنم و قبول ندارم.
آیا امکان دارد که عشق‌ها معنی بزرگ و انسانی خود را از دست بدهند؟ و آیا کلمات امیدوزندگی، فرسوده و پیر میشوند؟ آیا قلبها تپش خود را فراموش میکنند؟ و دیگر چشم‌هایی بینند و نخواهند دید؟
من باور می‌کنم که: «انسان عصر ما زخمی در روح و دردی در قلب دارد» ولی با اینهمه انسان است... میفهمد و حس میکند.

بهر صورت سیماجان! باور نکردنیهای زیادی را باید

باور کرد، نه برای همیشه ، بلکه برای يك لحظه، برای یکدقیقه...

امامن، از آنهایی که نمیخواهند باور کنند که ما تلاش میکنیم و از خون دل و اشک چشم، شعر سرود ایمانهای پرشور انسانی را رنگ و روشنائی میبخشیم، بیزارم. منبهم قبول دارم که انسانیت، زیر پای ستوران افتاده، لگدمال شده ولی میدانم که در کار تلاش برای رستاخیز است ...

من انسانیت و امید زندگی خود را حفظ خواهم کرد و آنرا بمشابه تیزی برنده دشنه‌ئی نیرومند در قلب کسانی که با مفاهیم بزرگ و عمیق و عالی بشری بیگانه‌اند فرو خواهم برد...

قلب آنهاییکه در خلوت کوچه‌های کابوس زده بانتظار کشتن چراغهای امیدند و میخواهند غابری ، جز وحشتهای ناپاک آواز نخوانند...

من آنها را نخواهم بخشید و تو نیز سیماجان؛ نخواه که آنها را ببخشم.

... آنها که گریختند ناچار روزی باز خواهند گشت، و من برای آنروز، گل‌های سرخ قلبهای بدیوار کوبیده را آماده نگه داشته‌ام تا شرمسارشان سازم .

همه حرفهایشان را باید گوش کرد ، اگر هم چیزی نگویند و نگفتند باید بحرفشان آورد... شاید بیمار بوده‌اند، شاید معشوقه‌هایشان با شاخه‌های گل یاس بانتظارشان ایستاده بودند . شاید بخانه نسپرده بودند و مادری چشم‌براه داشتند ... شاید ... من چه میدانم ؟

شاید عشقشان خیلی گرم و خونشان خیلی سرخ نبود ...

تواخمه‌ایت را باز کن و نگران نباش .. باز خواهند گشت و روسیاه خواهند بود .

بهر صورت، من شرابی تلخ در خانه دارم که از آنها پذیرائی کنم، خانه‌ام هرگز از شراب تلخ خالی نیست .

سیماجان ! در آنروز دستهای من برای فشردن بعضی دستها خواهد لرزید ؛ چرا که با وجود شادی همه جوانمردیها که بر سر پایم نگه داشته‌اند ، اندوه همه ناجوانمردیها پیرم کرده است .

میتواند از پله‌ها هم بالا بیاید و مرا بخواند .
من در این کیش و کوشش مطالعه فراوانی کرده‌ام .
در جان این کودک نقش تلاش خودم را ، خودمان را
دیده‌ام ... بادست و پا خریدیم و سپس ایستادیم و از پله‌هایی
بالا رفتیم ...

امکان دارد کسی پای «مینا» را بگیرد و از پله‌ها
بفریزد ، دستی بسینه‌اش بزنند و او را بزمین اندازند ...
اما او پس از کمی گریه دوباره تلاش خود را از
سر میگیرد ...

این قانون زندگی است و ماهمه کودکان و فرزندان
زندگی هستیم ...

«مینا» چنین میکند ... می‌بینی سیماجان ! يك
كودك هم میتواند بما درس بدهد .

... این «مینای» من ، مینای خواهرم ، حالا دیگر
پله‌ها را میگیرد و درست تا اطاق من می‌آید و آنجا سرمیکشد
و با زبان کودکانه مرا بخود میخواند .

تو میدانی که چقدر من باین خواهرم علاقه دارم ،
او از خون من است و تا اندازه زیادی روح و جانش بمن
رفته است ... آنوقت بچه‌های او و «هادی» در این روزگار
تنهایی ، بچه‌های خود هستند ... تو خوب میتوانی بفهمی
چرا این حرف‌ها مینم ...

«نیما» و «مانی» بچه‌های دیگر خواهرم را تازه
دیده‌ام ، اما این یکی ، این «مینا» را از وقتی که نمیتوانست
کسی را بشناسد ، شناخته‌ام و باغوش کشیده‌ام ... من شاهد
تلاش این کودک بوده‌ام و رشد او را از نزدیک تماشا
کرده‌ام ...

او می‌جنبید و میکوشید که راه برود ، کوشید و
کوشید تا توانست بادست و پا بخزد ، بعد بی کمک هیچکس
سعی کرد بایستد ، ایستاد و اندک اندک راه رفت و اینک

سیما جان !
آرزوهای بشری نباید محدود باشند و گسره
خواهند پوسید و خاکستر خواهند شد ، جلوی سیل را
نمی‌توان گرفت ، صدای طوفان را نمی‌توان پوشاند و بس
عشقهای بزرگ و پاک نمی‌توان سدی بست و لولاینکه این سد
از خون و آتش باشد .
آرزوها از خاکسترشان نیز بوجود خواهند آمد...
و بهمین جهت است سیماجان که من مثل همیشه
«آرزو» را دوست میدارم و آرزو میکنم که پدر و مادرش
این آرزوی مرا محدود تنگ نظریهای خودشان نکنند ...
آرزوها باید بال و پرشان آزاد باشد .
اینطور نیست سیماجان ؟ ...

... همسایه ما دختری بنام «آرزو» دارد که حالا
سه سال از عمرش میگذرد و کیسوان طلایی او چون آبخاری
از نور خورشید برپیکرش میریزد و سبزه‌های امید را در
چشمهای آسمانی رنگ او بارور میسازد ...
چند روز پیش ناگهان این دخترک معصوم ، مثل
آرزوهای پاکمی برگردنم آویخت و از من جدا نمیشد ،
دستهای پدر و مادرش، چون زنجیری او را در خود فشردند
و «آرزو» را از من گرفتند و ترد خود اندیشیدند که علائق
انسانی باید در تنگنای محبتهای خانوادگی زندانی باشد...
اما او گریه میکرد و نمیخواست از من جدا شود ... و من
میاندمش با اینکه در زندگی پر حادثه‌ام ، آرزوهایم را
دزدیده‌اند و بال و پر آنها را سوزانده‌اند، هرگز این آرزوی
خود را فراموش نکرده‌ام و نمیکنم ...
آرزوها برایم اشک ریخته‌اند، زیرا میدانسته‌اند
و میدانند که من برخلاف پدر و مادر «آرزو» آنها را زندانی
تنگ نظریهایم نخواهم کرد ...

... دستها ممکنست دروغ بگویند.
 دستی که بدروغ دست ما را میفشارد..
 پاها ممکنست دروغ بگویند.. پائی که راه راست
 نمی‌بیماید.
 زبانها ممکنست دروغ بگویند.. زبانی که سخن دل را
 بر لب نمی‌آورد.
 و این دروغها ممکنست در پرده بمانند و کسی از
 آن باخبر نشود...
 در جهان مادروغهای زیادی هست که هرگز آشکارا
 نمیشود و دروغگویان بزرگی هستند که نه تنها از دروغ خود
 زبانی نمی‌بینند، بلکه سود فراوان میبرند...
 شهرتهای دروغین که در زمان ما باب شده‌است.
 اینهمه هیاهو برای هیچ، نمونه‌ئی از آن
 دروغهاست..
 همه می‌توانند دروغ بگویند و همه ممکنست دروغها
 را در نیابند، اما...

... این چه حرفی است که می‌زنی ؟
 چطور چنین چیزی ممکن است ؟
 البته که من دلم میخواهد دوست بدارم ، دوستم
 بدارند ... اما وقتی دستهای گرم نوازش بخش بریده میشوند
 ودستی که بسوی ما دراز میگردد از آستین خیانت بیرون
 آمده است ،
 وقتی آغوشها ، هرزه طلب و ناباب و نابکار شده‌اند ،
 وقتی خورشیدی را که میپرستیم بجای نور و حرارت
 زندگی، آتش بر سرمان میبارد ؛
 وقتی عشقها ، محبتها و دوستیها دروغ و بی‌فروغند ،
 وقتی همه چیز از فریب و نیرنگ ، مایه و رنگ
 میگیرند ...
 چه میتوان کرد ؟
 راستی چه میتوان کرد ؟
 بچه کسی و بچه چیزی میتوان عشق داشت ؟
 اینطور خیره در چشم من نگاه نکن ... يك عشق
 سالم دور از ریب و ریا نشانه بده تا قلبم را بیای آن بیفکنم .
 تا قلبهایمان را بیای آن بیفکنیم ...
 ما همیشه سیماجان ، اسیر عشقهای صادق بوده ایم
 و خواهیم بود .

چشمها نمیتوانند دروغ بگویند... مردمك دیدگان
ما، زبان راستگوئی دارد که بی تردید است و من همیشه، ترا و
همه را با این زبان سنجیده ام و دردی بزرگ از این سنجش بر
جان من نشسته است .

دریغا که نمیتوانم آنچه در دل دارم بیان کنم. چرا که
همدرد و همزبانی نمی یابم... این سخن شیرین و دل انگیز
سعدی، چه خوب مصداق حال من است:

تندرستان را نباشد زخم ریش

جز به مدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود

بایکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو من

حال من باشد ترا افسانه بیش

درد من بادیگری نسبت مکن

اونمك بردست و من بر زخم ریش

دروغ و کین را از جهان بر اندازیم...

لا اقل در دنیای کوچک خودمان چنین کنیم، این غیر

ممکن نیست.

... تب کرده ام، گرمای سوزنده ئی از درونم شعله
میکشد، سرم گیج میرود.

غیر از تب، آتش دیگری نیز، در جویبار کبسود
شریانهایم میلغزد ...

آتشی که بلغزد، شگفت آور خواهد بود ...
ولی این آتشی است که اسم آن را غم گذاشته ام... این

نام رami بسندی؟! ...

این غم سالهاست که درونم را میکاود، بهستی پرماجرایم
چنگ میاندازد و پیکرم را در دستهای استخوانیش

میفشارد...

این تب، سالهاست که مرا میگذارد.

تب عشق، بهرچه زیباست، بهرچه خوب و بهرچه
پاك است... و همه اینها در تو که مظهر همه این رنجهای

متبلور شده اند.

تو خوب میدانی سیماجان! که يك دریا اشك ورنجم،
دریائی که طغیان خواهد کرد، دریائی که زیر تازیانه الماس

رنك برق خواهد افتاد ...

دریائی که بدون غرور و ساکت، در شبهای خلوت
و آرام، آبهای خود را برویهم میلفزاند... و دریائی که خشم
میکیرد و میگرد و امواج طوفانی خود را بر میانگیند...

لاید تو هم چون من دریا را دوست میداری...

هم اکنون با اینهمه رنج، ستیغ امواج بلندم بر
شکوه خدائی کوههای مرتفع لبخند میزند، می بینی که دریای
اشک من، لبخند هم میزند و تبسم هم دارد.

این اشک، بر نادانها میخندد، زیرا نمیدانند، و حتی
تو هم نمیدانی که درون این دریای گل آلود و طوفانی،
چه رنجهایی پنهان است... رنجهایی چون صدف سر
بسته...

درد میکشم، تب کرده ام و سرم کجج میرود، اما
سر کججه نگرفته ام...

درد من درد نیست، تب من هم تب نخواهد بود.. آتش
است، آتش...

اشکهایم هرگز بر خاک نمی افتند بلکه برویهم
میغلطند...

این اشکها، دریائی مغرور و توفنده اند.

*** از آن روز تا بحال، این غزل حافظ مرا را نمی سازد و
در ذهنم میگردد.

من نمیدانم خواجه بزرگوار شیراز در آن روز کار
چه دردی داشته که نغمه ئی چنین شور انگیز سر داده است. اما
میدانم که وجوده را چه آتشی میسوزاند و صدای حافظ،
چقدر مبین احساس و زبان حال من است... میخواهم امروز باز
هم این ابیات را با هم بخوانیم:

سینه، مالا مال درد است ای درینا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد، خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو؟
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسیم دمی

زیر کی را گفتم: این احوال بین، خندید و گفت:
صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی

در طریق عشق بازی، امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل، که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کسوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی، نه خامی، بیغمی

آدمی در عالم خاک کی نمی آید بدست
عالمی دیگر بساید ساخت وز نو آدمی

حالا هر طور دلت میخواهد تفسیر کن سیما جان!
هر طور دلت میخواهد.

زبان آتشینم هست اما در نمسی گیرد
سیمای خوب من! دستهای پر نوازشت را بر قلب
رنجورم بکش. دوستم داشته باش. من و تو همیشه از دردی
ناشناخته و مجهول رنج میبرده‌ایم.
در دعا، درد عشق عادی نیست و از عشقهای بی تاب و
خونین رنگ دارد.

عشق بکودکان، عشق با انسان و بالاتر از همه، عشق
به عشقهای پاک و عمیق و درد آلود... می بینی که هذیان من
اندکی آشفته حال و دیوانه است، زنجیرهای چندی را گسسته
ولی تردید نیست که این سلسله تا پایان بهم بسته خواهد ماند
و از هم نخواهد گسست.

*** پرسیده بودی که آیا آنهمد شور و التهاب در من
مرده است و آن آتش بیدادگر زوال گرفته و خاکستر شده
است ؟

تو خوب میدانی: «آتشی که نمیرد همیشه در دل
ماست»

من کی میتوانم بدون رنج و دغدغه زندگی کنم ؟
مگر دردهای مرا پایانی است ؟ مگر چشمه رنجها
خشکیده اند ؟

مگر در قلبم زندگی مرده است ؟
آیا زندگی بدون رنج میسر است ؟ من چنین میپندارم
که عظمت زندگی در رنجهای ماست...

در میان خنده‌هایم سیماجان! درخشش قطرات
معصوم اشک بچشم می آید و تو بهتر از همه میدانی که مثل
شاعر دیگر روزگار آن قدیم، در قطرات اشکم نیز خنده‌های
پاک سروده میشود و:

میان گریه میخندم که چون شمع اندر این مجلس

... از من میپرسند که «سیمای تو چه جور سیمایی است؟ کیست؟ چگونه آدمی است؟ و اصرار دارند ترا بشناسند...

تعجب نکن سیماجان! آدمیزاد کنجگار است و دلش میخواهد بکشف رمز و راز زندگیها ببردازد و از روی آنچه بنظرش پنهان و ناآشکار می آید پرده بردارد. منم همینطورم، تو هم از این قاعده بیرون نیستی...

امانکه اینجاست که من بر سر دوراهی قرار گرفته‌ام، دوست ندارم این پرسشها را بلا جواب بگذارم و دلم هم نمیخواهد ترا بشناسانم.

تو برای من همانطور که هستی باقی خواهی ماند... ولی اینجا حرف بر سر تو نیست... صحبت از تأثیری است که تو و نام تو در جان و دلم گذاشته‌است و من همانها را بدلم و جانهایم نشانم...

سیمای من! تو مظهر همه زیباییها و خوبیهای منی که انسانیت و شرف را جلوه و جلایم بخشند هستی.

تو مظهر همه آن کینه‌های مقدس و سینه‌سوزی هستی که بطغیان روح آدمیزاد مایه میدهند و مدد میرسانند. تو مظهر سیمای درخشان و تابان انسانهایی هستی که تا با آخر انسان ماندند و انسان مردند...

تو مظهر عشقها، فرها و محبت‌های منی، با تمام سادگی و بیگناهی قابل ستایش.

... اندک اندک نوروز نزدیک میشود.

نوروز که می‌آید، فروردین بزرگتر و باشکوه‌تر جلوه خواهد کرد و امید من که بسان کاجی، همیشه سبز بوده است بارورتر خواهد رست و گل‌های سرخ و یا قوتین عشق در قلبم شعله‌ورتر خواهد شد...

همه حق داریم بخندیم و دست بیا فشانیم و با بگویم... سیمای خوبم! میخواهم برایت بگویم که دوست من، دوستی که همیشه دوست بوده‌است. کانون خانواده‌ای را تشکیل خواهد داد...

دیروز وقتی باز با هم درد دل میکردیم، آرزوهایم را می‌شمرد از خوبی همسر آینده اش سخنها میگفت و عشق خودش را پاک و موجه می‌شمرد و عقیده داشت که بیست و شش سال زندگی پر از رنجش پایان خواهد یافت و نوروز امسال را بدرستی جشن خواهد گرفت.

عشق بیروز مند و موفقش را بر رخ من میکشید، حق دارم که برایش بهروزی و سعادت بخوام، آخر او همیشه

دوست من بوده است و من همیشه دوستش داشتم.

اما سیماجان! او بیم داشت که مثل عشقهای انسانی و بزرگش، مثل خودش شکست بخورد، میگفت: هیچ چیز بالاتر از انسانیت نیست و اگر بخواید این اولین عشق و بیشترین عشق او ناکام شود... چاره‌ئی نخواهد داشت که دستهای خود را بسان آبهای رودی پراز سنگریزه و سنگلاخ بساید و چون طوفان بر بیدالتیهای پیش بینی نشده بتازد...

سیماجان! بیانگذاریم چنان لحظه‌ئی بوجود آید... نوروز فرا خواهد رسید. نوروز دوست من عشق و امید او است، او آرزو مند بود که این عشق انسانی او کامیاب گردد و شکست نیابد.

باو تبریک بگوئیم، او میخواهد فرزندی انسان بپروراند...

دستهای من و تو باید باویاوری دهد، دوست خوبم را دوستیارادریابیم.

... از زندگی کولی‌ها خوشت می‌آید،
از آن زندگی آزادوبی قید و بند لذت میبری که همیشه در حرکت است و سکون نمی‌شناسد.

میگفتی که یکروز از بالای ایوان کاخ بیلاقی تان بچشم خود دیدی که پسری در دست کولیها مرد، او را بخاک سپردند و کمترین اثری از درد و اندوه در آنان مشاهده نکردی و بعد، دلت خواست توهم آنطور باشی... بی درد و غم، بی درک غم، راحت، آسوده.

شگفتا! تو چطور توانستی بفهمی که سکوت آنها پس از بخاک سپردن پسرشان علامت اندوه شدیدشان بود؟ چقدر ساده‌یی!

تو فکر میکنی بر سر زدن و هویه کردن و گریستن علامت تأثر حقیقی است؟... دیوانه‌جان! آنکه بر آستی درد میکشد، اشکش را فرو می‌خورد، بغضش را بسینه بر میگردداند تا روزگاری سینه‌را بترکانند...

شیون وزاری و فریاد، کار کسانی است که جانشان آسوده است و نیاز به اظهار دارند.

آن صحرا نوردان بی آرام، صفاتی دوست داشتنی دارند، عشق و کین آنان عمیق و آتشین و بی‌ترازل است ای کاش مثل آنها عشق بورزیم و مثل آنها وثیقه عشق‌ها را بیوند ناکستنی دوخون که در هم می‌آمیزند، قرار دهیم،

ای کاش سیماجان...

بسرایم و همیشه بخوانم .

حالادیکر بهار آمده است و تو میدانی و گنجشکهای
ولایت میداند که این درد خون آلود عشق شعله ور و پر شور
من است که بلاله‌ها و گل‌های یاقوتین، رنگ می‌بخشد و عطر
میپراکند ...

و هر شبی که با ممدادان بر گل‌های بهاری میخندد،
یاد کاراشکهای پاک شب پیش من است .

سیماجان ! حالا دیگر بهار آمده است و دوستان
برای یکدیگر شادیهایی پاک طلب میکنند و کارگران ،
دست‌های نیرومند خود را می‌شویند ، تا کارگاه عظیم رستخیز
نوروزی را بگردش آورند ...

دهقانان بذر می‌افشانند تا نویدهای رستن خوشه‌های
آینده را به مردم بدهند و دختران عشق و قلب خود را درهم
می‌آمیزند و با آرزوهای فراوان، قلبها و عشقهای ملت‌پس
تقدیم میکنند و من چنین التهاب و جوش و خروشی را در
قلبها و چشمها دیده‌ام که از عشق بزرگی بآینده روشن و
پرفروغ سرشار بوده‌اند .

من در چشمهای درخشان آنان ، نقش ترا
می‌بینم و در جوشش دریای مواج ولایت جوش و جلای ترا
می‌جویم و بایقین آنها همانک می‌شوم که آینده از آن نیکبها
و خوبیهاست ... از آن ماست .

... حالا دیگر بهار آمد .

کالیها آواز می‌خوانند و در ولایت ما، دختران ده،
با دست‌های حنا بسته، دسته دسته بنفشه بازار می‌آورند .

حالادیکر آنچه در خاطر می‌جوشد یاد ولایت است
و یاد روز کارانی است که دریا و کوه و جنگل زادگاهم شاهد
دردها و شادیهایی ، اشکها و خنده‌های من بودند

حالادیکر بهار آمده است و در چشم من و تو مینگرند
و از آنچه بین ما گذشت و میگذرد ، رخسار دژم میکند و
بسرزش بر می‌خیزد و از اینهمه فراموشکاری که در جان ما
رخنه کرده است آشفته حال و درهم میشود و ای بسا
که بابرهای خود فرمان بارش میدهد و میبارد و سیلها
جاری میکند .

حالادیکر بهار است سیمای خوب من ! کلمات شعر
و نوشته‌ام باید از نوروز شاد و کامیاب ، سیراب باشد و من
اگر فقط این شعر شورانگیز را سالی یکبار بخوانم ، رنجی
نیخواهم داشت و آنرا بمنزله بهترین هدیه نوروزی تار
راه تو خواهم کرد و خواهم کوشید که شعر نوروز را همیشه

فراغوش کنیم . اما سیماجان ، آنها که پابرنه‌اند وجدان
برهنه و پاکی دارند .

شرف آنها چون لباسشان ژنده نیست ... بگذار
با ابرها بر بی‌سامانیهای تیره‌دل بگیریم...

سیمای خوبم هیچکس نیست که نخواهد عشق و
سعادت و کامیابی پیروز گردد ...

امسال ، نوروز خنده‌های چند ساله را فراغوش
کرده است . نوروز امسال بدون عشق و هیجان خواهد
گذشت . نوروز امسال باروی عبوس و گامی کند و سنگین‌زاه
می‌ییماید.

زیرا که عشقها را فقر و کرسنگی با چنگ و دندان
خون آلود، محو کرده و دیگر صدائی جز بیدروغ برای تبریک
بلند نمیشود، دیگر صدائی نیست و در جنگل وحشت سکوت ،
هرغی نمی‌خواند. اما آیا تقصیر نوروز ماست و یا گناه
آنهاست که نوروز را بی‌فروغ و بی‌معنی ساخته‌اند؟ انسانیت را
کشته‌اند و شعله‌های عشق را خاموش ساخته‌اند؟..

سیماجان ! با اینهمه حق دارم بتو عیدی بدهم. عیدی
من يك قلب و يك سو کند پاك است.

سو کند باینکه با دستهای زخم‌دار و خون آلودم ،
قلب آتش گرفته خود را بسان پرچم شرف و رقت انسانی
يك انسان بالاتر نگاهدارم ... بالاتر و بالاتر تا همه ببینند و
بدانند که من انسانیت را بیشتر از همه چیز و هر چیز، حتی از
شادیهای نوروز، دوست می‌دارم...

من ترجیح میدهم شاد نباشم ولی دیگران اشک
نریزند.

... خورشید نوروز ، بذری از طلا می‌باشد، جوانه
های آینده بلندتر می‌روید و خوشه‌های سرخ و یاقوتین نور
برستون کاخ مرمرین کوه‌های بلند می‌آویزد .

همه جا سبز است و امید انسان نیز طراوت می‌یابد .
فردا جشن بزرگی بپا خواهد گشت و تو میدانی که این عید پر
شکوه و رنگین همیشه شادی‌ها و بهروزی‌های شورانگیز ایجاد
کرده است.

جشن فرخنده را استقبال کنیم و در نشاطهای نیرومند
و انسانی خویش پای کوئیم

اما در آستانه طلایی سال نو کسانی هستند که با فقر
کهنه خویش خو گرفته‌اند و دست بگیرینند .

آنها نمیتوانند عاشق باشند و نمیتوانند در مستیهای
نوروز مغرور ، در شور و جنبش رستخیز طبیعت شرکت کنند ،
ایشان با ما بیگانه نیستند؛ آشنایان قدیمی مایند که دستهایشان
را بعلت چرکین بودن در دستهایمان نمی‌فشاریم .

هیچ نیکی شرم‌آورتر از این نیست که انسانیت را

من ترجیح میدهم که نوروز بر من تابد ولی دیگران را
شعله‌ور و درخشان سازد...

نوروز! بر من متاب، اما همه دلها را روشن
کن...

نوروز! سیمای خویم را قدرت آن ده که بآینده
بیندیشد و راه از جاه باز شناسد و سوگند و قلب مرا شایسته
اعتماد کن...

سوگند می‌خورم که برای عشقها و شادیهای نوروز
که بیش از همه انسانی است اشک خواهم ریخت و تا نوروزی
بزرگ و پر نشاط نبینم چشم فروخواهم بست...

نوروز! ای روز جوانی و شرف! روز خون و شراب!
روز یادگارهای درخشان! برای ما شراب و شادمانی از مغان آور...

سیماجان! دعا کن که انسانیت رخت بر نبندد و
ظلمت چیره نشود... ظلمتی که آفتاب نوروزی را بپزند و کم
فروغ ساخته است.

*** دیشب به تماشای مسابقه‌های کشتی رفتم
بودم ...

در نور چراغهای فراوان، پرچمهای برافراشته
بیست و دو کشور، پرده‌های رنگین و دلنشین ساخته
بودند...

آنجان‌یروی بازوان دلیرانی از بیست و دو ملت هنر-
نمائی میکردند.

آنچاهر که را زور در بازو بود بر سردست می‌گرفتند
و بافتخارش هورامی کشیدند و هلهله میکردند.

آنان که دست میزدند و فریاد سر می‌دادند یادشان
نبود که دلیر پیروز مند، زرد است یاسپید، سیاه است یاسرخ
بکلیسا درود می‌فرستد و یابیشانی سجود بر خاک مسجد می
نهد، بودا را می‌ستاید یا آیات تورات را زمزمه
می‌کند.

آنها کسی را می‌ستودند و بر کرسی افتخار می-

نشانند که دلیر تر ، پرزورتر و نیرومندتر از دیگران بود.

آنجا میدان جلوۀ دوستی های ساده و بی غش بود...

آنجا سنگ محکی بود که برای بار دیگر نشان میداد میتوان و باید در این دنیای بزرگ، دور از کینه و دشمنی بسربرد و باهم دوست بود و درخت دوستی نشاید که کام دل بیار آرد ..

آنوقت در میان هلپله شادیهای دوستانه، سیماجان! من بیاد دوستیهای افتادم که آغاز نیافته ، بخاطر اندیشه‌ئی واهی پایان می‌پذیرد ...

چه دیوانگی تأثر انگیزی !!

دوست باشیم و خاطر از غبار کین بردائیم ...

این سنت انسانی است که میخواهد انسان بماند و با خوبی و سرشت انسانی زندگی کند .

وقتی باران می‌آمد، پشت پنجره ایستاده بودم ، و بدانه های بلورینی که بر سطح آب حوض خانه کوچکم رقص پرشور و تیداری را آغاز کرده بودند مینگریستم ، بیادم آمد که توهم اغلب بانوک بلورین پنجه‌هایت بر سطح رژیاهای شفاف و طلائی رقصی شور انگیزداری... در من خشمها و قهرها بر می‌انگیزی و شورها و سرورها بوجود می‌آوری...

راستی سیماجان ! وقتی باران تند می‌بارد هیچ باندیشه فرورفته‌ئی؟ اندیشه‌ای که چگونه می‌بارد؟ و از بس این بارش تند چه پیاز می‌آورد؟..

این قطره‌های باران، در شمال شهر مثل دانه‌های اشک گرم نیازی ، بر بیکر مرمرین کاخها می‌افتند و در جنوب ، کفی از خشم خروشنده بر لب می‌آوردند و بر زندگی مثنوی محروم ، با قهقهه‌های دندان نما می‌خندند .

بین سیماجان ! آنها هم بی‌برده اند که چه وقت و در کجا مغرور باشند !

طبیعت از این بازیها فراوان دارد اما من سعی میکنم از طنز و طعن طبیعت در امان باشم .

اشکهای من نیز همانند باران خروشان است و مغرور ولی همیشه بر غرورهای سیاه می‌خروشد و بر تواضع های معصوم بوسه میدهد.

... هرگز آسمان را اینقدر قشنگ ندیده‌ام.
هرگز بر کهای شمشاد کنار حوض اینقدر شفاف
درخشان بنظر نیامده‌اند.
امروز صبح برای من همه چیز زیبا و دلپذیر جلوه
میکند.

نمیدانم چرا هر وقت يك چیز قشنگ می بینم بیاد
تو می‌افتد و موقعی که ترامی بینم همه زیباییها جان میگیرند
و بچشم می‌آیند. تو برای من مظهر همه خوبیها و زیباییها هستی.
هم اکنون یکدسته سرباز از خیابان عبور میکنند،
قدمهای محکم آنها با آهنگ موزیک نظامی همراه است ،
من این هارش را خیلی دوست دارم ، از همه کارم دست میکشم
تا آنجا که ممکنست آهنگ این موزیک را بشنوم... امروز
صدای طبل بزرگ واضح تر بگوشم میرسد . در زمینه صاف و
هموار پوست این طبل ، بیابانهای سوزان سرزمینی را

می بینم که مردمش صدای طبلها برخاسته‌اند تا آزاد و آسوده
باشند و فشار چکمه بیگانه را از سینه خود دور سازند .
قهرمانان الجزیره و دلیران مائوئائو را می بینم
که همصدای طبل دشمن را برانو در آورده‌اند . و آنوقت دلم
میخواهد در همه جا این طبلها صدا در آیند .
اگر چنین بشود سیماجان ! عشقها رنگ دیگری
میگیرند...
آسمان همیشه قشنگ خواهد بود ، و گنجشکها همیشه
خوب خواهند خواند و تو همیشه خواهی خندیدی و من در خنده‌ات
همه غمهای زندگی را فراموش خواهم کرد .

گل‌سرخ در کلدان آبی که روی میز کارم قرار داشت گذاشتی و بچشم خود دیدی چقدر آن روز لذت بردم و سرمست وشاد شدم...

کار من آن روز پر شورتر و گرم‌تر بود.
حالا تا هر وقت که زنده هستم «گل‌سرخ» این دختر بزرگ اردیبهشت‌ماه، یادآور این خاطره شیرین و لذت‌بخش خواهد بود.

تو دوست داشتی گاهی میخک سرخ آتشیی میان موهای سیاهت فرو کنی و من در چهره و قیافه تو، نقش یک کولی قشنگ را می‌دیدم. برای من کولی میشدی و چقدر در آن حال و احوال عشق پر شور من بیشتر زیاده می‌کشیدی و تودلخواه‌تر و دلنشین‌تر میشدی...

حالا تا هر وقت که زنده هستم «میخک سرخ آتشیی» این گل آتش‌نشان آتش‌نهاد، برای من مظهر زنده‌یک کولی دوست‌داشتنی و زیبا خواهد بود..

آنروز را که باهم بصحرا رفته بودیم، بخاطر داری؟

آنجا سرتاسر دشت و صحرا، لاله‌های سرخ‌سر کشیده بودند و زمین یکپارچه آتش شده بود و انگار شعله می‌کشید، فریادزدی:

— لاله‌ها چرا اینقدر سرخ هستند؟

گفتم نمیدانم، اما در کتابی خوانده‌ام، که لاله‌ها از ابتدا سیاه بودند. عاشقی سربه صحرا نهاد و سینه بر خاک سود و

... گل‌های افاق‌یارا که مثل خوشه انگور از درخت آویزان میشوند بخاطر داری... ما وقتی بیجه بودیم. تک‌تک دانه‌های این خوشه را می‌کنیدیم و برگ‌های ریزش را بکناری می‌زدیم و از میان آن برگ‌ها، شکل قشنگ سبزرنگی پیدا میشد که درست مثل کلمه «بسم» بود...

یادت هست یکروز باهم چندتا از این کلمات را سوا کردیم و کنار هم گذاشتیم و با لذت بتماشای آنها مشغول شدیم؟!

من اسم این گل‌ها را نمیدانستم و وقتی از تو پرسیدم، تو هم آنرا بخاطر نداشتی، یکشب که از سینما برمی‌گشتیم، راه‌ما طبق معمول از کوچه‌ای می‌گذشت که مقدار زیادی از همین گل‌ها از دیوار سر کشیده بودند و کوچدر آتماشای می‌کردند، آنوقت تو گفتی:

— اسم این گل افاق‌یاست

و همچنین یادت هست سیماجان! آنروز که شاخه‌ای

خون بصحرا ریخت، آنگاه همه لاله‌ها از خون آن عاشق
رتکین شدند. پیش از او، کسان دیگری هم در صحرا خون
ریختند. اما آنها عاشق صادق نبودند و لاله‌ها رنگ نرفتند، این
یکی عشق را می‌شناخت، عشق را می‌فهمید و شایسته جان‌بازی
براه عشق بود. آنوقت خون او، خون لاله‌ها شد و گرنه لاله‌ها
از اول سیاه بودند، نمی‌بینی هم اکنون، در اعماق دلشان،
هنوز هم لکه‌ئی از سیاهی گذشته باقیست؟

تو لاله‌ئی را از زمین کندی و دیدی که در دل جامش
لکه سیاهی هست و آنگاه خندیدی و گفتی:
چه حرفها می‌زنی؟ چه افسانه‌ها ساز می‌کنی؟...
گفتم:

هر چه هست، من این افسانه‌ها را دوست میدارم..
حالا تا هر وقت زنده هستم سیماجان! این لاله‌ها را در
همه دشت و کهنار می‌بین، نشانه خون عاشقان صادقی میدانم
که براه معشوق، جان‌باز و فدا نثار بوده‌اند...
این لاله‌ها بی‌پوده سرخ نشده‌اند و این افسانه‌ها
بی‌پوده بوجود نیامده‌اند.

... گردنده‌ئی بر گرد کره خاکی ما می‌گردد و
این گردش نوید میدهد که چنگ آدَمیان بر تارک افلاک
رسیده است .

نوید میدهد که فرزندان آدم گردون را بری‌ریای
اندیشه توانای خود آورده‌اند ، و نوبت تسخیر آسمانها
فرارسیده است .

و اکنون زمین میخواهد بر آسمان مسلط شود ...
سرود رستاخیز زمینیان، در گوشها می‌پیچد و از هر کرانه‌ئی
آهنگی تازه، شور بدلها می‌افکند .

زمین، جشن پیروزی می‌گیرد و در چنین احوالی
باز هم از سینه بی‌شکيب آسمان فریاد بر می‌خیزد ، رعد
می‌رود ورشته‌های زودگذر برق می‌خندد...

و من همه این فریاد و خروش را در سینه ام احساس
میکم.

دلَم میخواهد سیماجان ! در این غوغای میان زمین
و آسمان ، منم غریب و بر کشم وطنیان کم .

دل‌م‌میخواهد فریادی برسائی فریاد آسمان داشته
باشم تا آنچه می‌خواهم بگوشها برسانم و در دلها بشانم...
اما دریغ و درد...
چه آرزوها که در سینه ام می‌گردد و می‌پنجد
و همانجا مدفون میشود.
چه دردها و چه شادیها که در جان خسته ام بهم
می‌آیند.
چه حرفهای ناگفته که گلو گیر شده اند و...
در این میان حرفهای ساده‌تر که از قلب پاک و معصوم
مایه‌ها دارند غوغا در دل‌م بوجود آورده است تو با چه
سادگی و صفائی دوست‌میداری و قهر میکنی و باز از آشتی
سخن می‌گویی...
تو چقدر خوبی سیماجان! و چقدر خوبتر خواهی
شد اگر راه نفس‌بسته نباشد و بتوانیم در این هنگامه فتح
و ظفر در زمین و آسمان، حرفهایمان را بر زمین و عشقها و کینه‌ها
را بر ملا کنیم.

...اشک‌هایت را پاک کن.
آدمیزاد سر انجام خواهد مرد و هیچکس از این
سرنوشت بدور نخواهد ماند.
وانگهی، اینان که پس از گذشت قرون و اعصار،
هنوز هم یادشان زنده و جاندار در خاطره‌ها باقیست باشک و آه‌ما
نیازی ندارند.
اینها زندگانی جاوید یافته اند.
اینها سیماجان! عاشق بوده‌اند و عشق بزرگشان که
از خون رنگ گرفته، همیشه پر رونق و باشکوه باقی خواهد
ماند...
عشق این دل‌وران، عشق بازادگی و حقیقت بوده-
است و دیدیم و می‌بینیم که از هر قطره خورشان، عشاق
یا کبازی بوجود آمده‌اند که زینت و زیور دوران خود
شده‌اند.
صاحبان چنین عشق و احساسی بهتر از هر کس معنی
خواستن و جان باختن را میدانند.
اینچنین عاشقان بجان عاشق، در همه عشقهای
خود صادق خواهند ماند.
اینان، مظهر عشقهای بزرگ و ناگسستی هستند.
اینها ستاره هستند، آتش هستند، خورشید
هستند.
اینها همیشه گرم و فروزان میدرخشند...
سیماجان! بهمه شهیدان درود بفرستیم و از آنها
بیاموزیم...
بیاموزیم که چگونه زندگی کنیم و چگونه
بمیریم*

رنك و بوئی كه اگر چه در جلوۀ خورشید ناپدید
شدولی هر بامداد با خورشید میآید و در چشم ما میدرخشد و
نگران هست...

اگر بدانی سیما جان چه آتشی در جانم زبانه
میکشد...

چه باید کرد؟..

اشك بریزم ، فریاد بر کشم و یاهمچنان بار این
رنج سینه سوز را بجان داشته باشم؟..

قلبم از عشقها و کینه هاسرشار است و یاد آتشفانی
که خاکستر شدند، حماسه ها در جانم بر میآنگیزد و بی تاب و
بیخودم میسازد.

من باین حماسه ها دلبستگی دارم. من اینها را از یاد
نمیبرم... من خورشید را هر بامداد می بینم و وطنین سرود نسیم
سحر گاهی را در گوش جان احساس میکنم...

من همه چیز را بیاد خواهم داشت و بخاطر همین
یاد گارها زنده هستم.

...حق باتست...

این روزها خسته و گرفته هستم و در خنده ام درخشش
وصفای دیرین نیست..

چند سال است که اینطور شده ام، قلبم میگیرد، بغض
کلویم را میشارد و دردی بر جانم می نشیند. درد و اندوهی
کهنه که تازه میگردد و آزارم میدهد..

هنوز سپیدی و سیاهی در نبردهستند که بیدار میشوم.
با آسمان که ذره ذره رنك میگیرد، خیره میشوم، آنگاه
دیدگانم را پرده اشکی گرم میپوشاند، ساعتها از خود بیخود
میانم، بر بال اندیشه می نشینم، تابدا مان خورشید میروم، در
رنك خونین افق غوطه میزنم و حریر صافه، رنك و بسوئی
را میجویم...

رنك و بوئی آشنائی که هرگز از خاطره و ذهنم بیرون
نمیروود و تا هستم باقی خواهد ماند..

رنك و بوئی آشنا که از هر رنگی درخشا تر و از هر
عطری دلنشین تر است..

...هنوز دارم بحرفهای تو فکر میکنم، جملاتی که میگفتی در گوش من طنین دارند...

جملاتی که با اشک همراه بودند. تو آدم عجیبی هستی احساس تند و آتشینی داری که باندک برخوردی دگرگون میشود. آرامش و خشم تو ناکهانی است ولی باید حتماً بیادت بیاورم که در همه حال زیبا و خوب هستی. اما حرفهای دیشبت، وقتی آهنگ «مرا بیوس» را گذاشتند، بگریه افتادی، و همه را ناراحت کردی. راستش خوشم نیامد، این گریه را بی معنی میدانستم، اما بعد، وقتی گفتم که چرا اشک میریزی، آنوقت همانجا از تو خواستم مرا ببخشی... حرفهای تو، هشداری برایم بود، حرفهای تو همه آن خاطرات جانسوز و دلگداز را که در قلب آدمیزاد آتش میافروزند برای من زنده ساخت... و آنوقت هر یک از کلمات این آهنگ، با اندوه و درد عمیقش، با عشق فروزان جاویدش، در خون من جوششی تازه بوجود آورد...

آنوقت راز گسترش سریع این ترانه برایم آشکار شد.

آنوقت یکبار دیگر که این آهنگ را شنیدم، گرمی اشک را برگزیده ام احساس کردم و با هنگها و ترانه هائی که از دل بر میخیزند و شوری اینچنین درد لها بر میانگیزند درود فرستادم.

... خواهرم صاحب دختری شد و این چهارمین فرزند اوست.

حالا صدای نوزادی در فضای خانه می پیچد و نخستین فریادهای یک انسان در گوش من طنین می افکند.

حالا من شاهد رشد و تلاش «مینو» ی کوچولو خواهم بود و سکوت کشنده تنهایی خود را با سر و صداهای او خواهم شکست .

تو خوب میدانی که من چقدر باین سرو صداها و فریادها احتیاج دارم.

دل من از این بی صدائیها و خاموشیها خون است و با تمام جانم منتظر فریاد های تلاشگرانه یی هستم که بخاطر زندگی سرداده میشود ... ولو اینکه این فریاد از حنجره نوزادی برخیزد که چیزی نمیداند و راهی نمیشناسد.

من همیشه از سکوت و سکون نفرت داشته ام و میخواستم هر چه رامیشنوم و هر که رامی بینم از جنبش و هیجان زندگی نشانه هاداشته باشد .

زندگی بدون کشتش و کوشش ، زندگی نیست.
مرك است و بهمان اندازه نغرت انگیز و هراس آور خواهد بود.
سیماجان ! خواهرم با همه جوانی ، امروز مادر
چهار فرزند است و من میگویم از بدنی آمدن « مینو »
خوشحال باشم . . .

ابن جمله رادرست آورده ام زیرا من میخواهم
خوشحال باشم ، آواز بخوانم ، بخندم و همه را بوجد و
نشاط آورم اما نمیتوانم.. در زوایای قلبم اندوهی کنگ
و مبهم ، چشم گشاده نگران من است .

اندوه بر کبائی که در این روزها پرپر شده اند
و بر زمین ریخته اند .

اندوه آرزوهائی که تحقق نیافتند و خاکستر شدند
اندوه عشقها و عاشقان برباد رفته .

اندوه مادران و کودکان تنها مانده .

چه مینویسم سیماجان ؛ فراموش کنیم و بفریادهای
« مینو » گوش بدهیم ، فریادهای يك انسان کوچولو که
بی گمان ، بعدها رساتر خواهد شد.

مانیچ دوست یکدل بودیم و آنجا ، کنار دریای
زیبای پهلوی روی مرداب آرام بادو قایق که پهلوی پهلوی
همسینه باب میکشاندند ، همراه آشنایان نادیده دیرین
گردش میکردیم...

دریاد برابرمان آرام بود و دریائی از عاطفه و احساس
دوستان گیلانی در کنارمان میجوئید ، آنها با گرمی تمام
از من و تو سخن میگفتند .

نامه های من که زیانته های سرکش آتشی تند و سوزنده
بود در جانشان اثری عمیق داشت و دلشان میخواست که از
این نامه هاصحبت کنند و من در همان حال فکر يك نامه از
میان نامه های فراوانی که برایم میرسید افتادم .

در آن نامه بمن و تو تاخته بودند ...

بمن دشنام دادند که این « اباطیل » را برای چه می
نویسم و نامه های مرا هذیان احمقانه يك بچه محصل
دانستند !..

من تا بحال این را بتو نگفته بودم ، نیازی هم
نداشتم ، چه سودی دارد که بهر سخنی گوش فراداریم .
من همیشه رنجی دائمی وبی نتیجه بوده ام ..
رنج اینکه در نا آشنائیهای فراوان زمان ما ، آشنائی
نیست . ..

رنج اینکه زبان ، برای گوشهای سنگین نیستم ...
رنج اینکه نه عشقم را میفهمند و نه کینه ام را ...
رنج اینکه نمیدانند چه میگویم و نمیخواهند بدانند ...
با آنچه در ورای این کلمات نهائش ساخته ام دقیق
نمیشوند و یارای آن ندارند که دیده بر هم بگذارند و اخگرهای
تابان را در دل این خاکستر بچشم جان به بینند .
با اینهمه سیمای خوبم ! ..

با اینکه من باندازه همه کس ، در بیکسپایی خود رنج
برده ام و میبرم ، یکدم عشق انسانی و بزرگان را از یاد
نخواهم برد .

... درزمینه مخمل سبز و مواج شالیزارها .
در لرزش گلپای رنگین هزار عنبه ،
در بیخ و خم کوهستانهای سرسبز ،
در ابهام جنگلهای بهم فشرده ،
در آئینه چشمه های دست نخورده ،
در زمین ، آسمان ، ماه ، خورشید . . . در همه جا
و هر جا که نشانی از خوبی و زیبایی داشت تو را مجسم میدیدم
رد پای تو روی ماسه ها می یافتم و جای دست تو را
روی گوش ماهیهای ساحل بخاطر می آوردم . . .
جای تو تو خالی بود و همه جا بیاد تو بودم . . .
و . . . اگر این یاد آور یها قادر باشند جای خالی
آنچه را عزیز میداریم پر کنند ، یا سیماجان ، همیشه و در
هر حال از آن عزیزانی یاد کنیم که بوی خون و موج غرورشان
بر بالهای نسیم سحرگاهی بدشتستانهای وطن ما گسترده شد
جای همه آن عشاق پاکباز خالی ،
یاد همه آن عشقها و عاشقان بخیر .

... چشمهای قشنگ ترا غباری از نگرانی فرا
گرفته است.. بی تاب و کم حوصله شده‌ئی... انگشتانترا
لای موهای تابدار سیاحت فرومبیری و در اندیشه دور و
درازی غوطه میخوری. لحظه‌ئی از بیم و امید فارغ نیستی.
حق باتست .

منهم آنوقتها که بسن و سال تو بودم در چنین ایامی
دچار همین نگرانیها میشدم .

منهم سیماجان! از امتحان میترسیدم، هنوز هم این
ترس را از یاد نبرده‌ام ، گوا اینکه مثل امروز تو، منم خوب
درس میخواندم و شاگرد بی‌مایدئی نبودم ولی با همه این
احوال، هنگام امتحان، قلبم فشرده میشد و لرزشی در تمام
جانم احساس میکردم.. کار دشواری است. اما هیچ میدانی
جان عزیز من! که دشوارتر از این امتحانات زودگذر ،
آزمایش های بزرگی است که در پیش داری.

آزمایشهایی که ترس و وحشت گذشتن از آن بسیار
عظیم تر و دشوارتر است ..

آزمایشهایی که خیلی‌ها از آن مردود شدند و
خیلی‌ها هم با چهره‌ئی گشاده و سرفراز آنرا گذراندند.
آنجا، آزمایش کننده مردم هستند و اگر بدانی
چقدر در این رهگذری گذشت و سخت گیرند...

آزمودگان این وادی. دانشنامه‌ئی از شرف و
افتخار بدست دارند و هرگز از یاد نمیروند...

آرزو کنیم سیمای خوب من! مثل آنها باشیم ،
مثل آنها امتحان بدهیم و لذت غروری افتخار آمیز را در
جان بنشانیم.

... عشقها در این روزگار «دبه» کرده‌اند ! ...
مرا ببخش اگر این کلمه را بکار برده‌ام . . راست است ...
تو خودت بارها بمن گفتی که مواظب حرفهایم نیستم . هر
چه دلم میخواهد مینویسم . .

آخر سیما جان، آنها هر کار دلشان خواست میکنند
... کردند.. و هر چه دلشان خواست می‌نویسند... نوشتند...
چرا من چنین نباشم ؟ بمن اجازه بده لااقل بگویم ،
بنویسم... .

مثل اینکه این شعر را با هم خوانده بودیم :

« زنان هر جائی را بوسه ،
مردان را شمشیر

و مرا رقتها ورنجها کشته اند . . . »

ویادم هست که تو گریستی و گفتی :

« آرام باش آخر فله خواهی شد . . »

راست است سیماجان ، ممکنست منم روزی بقول
تو «فله» شوم ، اما آنچه مرا خواهد کشت حرفهایی عظیم
ترا زاینهاست ، سینه من همیشه آمادگی خود را در برابر
آنچه تصور میکنی، فشار انگشتی بر ماشه‌یی، حفظ خواهد
کرد .

اما در حقیقت سیما جان ! آنچه مرا خواهد کشت
عشقهایی است که «دبه» کرده‌اند .

و مجال نمیدادی در نهانخانه قلب معصومت، احساس دیگری
راه یابد .

عجیب است سیماجان!

این دگر گونی برای چیست؟

سیمای خوب من؛ آیا تو یقین داری که این انسان
دلخواه تو واقعاً «انسان» است؟

آیا تو مطمئن هستی که اشتباه نکرده‌ای؟

در روز کاربندی زندگی می‌کنیم، گر کجا لباس میش
پوشیده‌اند و پلنگان خوی پلنگی را رها نکرده‌اند.

دنیا ما هنوز، دنیای فریب و خدعه و بیرنگ است
و در گیرودار اینهمه غوغا، پیدا کردن گوهری که تابنده
و والا باشد آسان نیست.

هوشیار باش سیماجان! هوشیار..

... دیشب ساعتها تصویر «نوس» خیره شدم، تشویش
و نگرانی بی‌بوده‌ئی جانم را آزار میداد.

دل میخواست این تصویر که یادگار عزیزی است جان
میگرفت و با من از ماجراهای قرونی که گذشتند سخن
میگفت... آ؛ وقت چه حرفهای شیرینی که میشنیدم و چه
درسها از دنیای پیشین می‌آموختم...

شاید در آنصورت این دلهره و تشویش مزاحم، جانم
را ترک میگفت و بقلبم امان میداد که آرام تر بزندی اینهمه
آزارم ندهد.

اما نگاه بیجان و نوس همچنان سرد و خاموش
بود و قامت برازنده و خوش برش این الهه زیبائی حرکتی
نداشت...

هزاران سؤال در مغزم میگشت و کیچم میکرد و
میان کیچی و کنگی که دچارش بودم، حرفهای توجلالی بیشتری
داشت .

گفتی که برای اولین بار با نسانی ایمان آورده‌ئی و
باو درود فرستاده‌ئی و پس از چند سال مبارزه با فکر و اندیشه ات
سرا انجام توانستی، آنچه میخواستی با او در میان بگذاری...
گفتی که تا کنون با رنج و درد، انس گرفته بودی

... از من پرسیده بودی که «مقصر» کیست ؟ چه کسی گناهکار است؟

و حتی در قلب معصوم و پاکت نسبت بصدافت و صفای من هم تردید روا داشتی.

من تو کاملاً حق میدهم که چنین بیندیشی، چون هرگز باتو در زمینه « گناه » و « گناهکار » سخن نگفته‌ام .

من همیشه در این-وارد ساکت بوده‌ام و خاموشی من بجهت آرامشی بود که در وجدان بی غبارم داشته و دارم .

تنها وجدانهای آشفته و روانهای پلید هستند که نمیگذارند صاحبانشان آرام بنشینند و سخنی بر لب بیاورند .

برای من سیماجان، هیچ مهم نیست که حتی تو هم از من بدینصورت یاد کنی و در صفای من تردید داشته باشی

چرا که یقین دارم دروغهای شبانه، در برابر روشنی صبح تاب نمی‌آورند و خوشحال هستم که لااقل اگر تو ندانی، اگر هیچکس

نداند... اگر همه در اشتباه باشند، کسی هست که در این میانه بداند چه کسی گناهکار است...

... دست‌ترا بمن بده تا بتماشای برکهای سرخ و آتش گرفته برویم . آنها روی زمین بستر زیبایی گسترده اند و وقتی با بر سرشان بگذاریم زمزمه‌ای دلنشین سر میدهند . . . برویم بتماشای صحرا . . .

حالا دیگر درختها عریان میشوند . خزان زربینه کیسوپه‌ر گوشه‌ئی سرمیکشد و باغ‌را رنگی دیگر میبخشد و از دامن خویش گردطلامی افشانند . حالا دیگر باد کلبه‌ر کهای لاله‌را بیغمای برد آب بسختی در جو پها می‌لغزد، چهره گل‌غبار آلود میشود و در خسار چمن زردی می‌پذیرد

خزان در رسیده است و من نمیدانم سیماجان در این آشفتنگی و شیدائی باد و باغ چه شوری پنهان است که در جان من اثری گیرا تر و بیخود کننده‌تر از شراب برجای می‌گذارد، خزان زیباست و من این زیبایی را از هر بهاری بیشتر می‌بسنم من خزان را دوست دارم و دوست ندارم آنرا بتلخی و نام‌رادی زندگی همانند سازند. دوست دارم سیماجان در کنار جو بیارهای زلال و کیسوان افشان کلبوته‌های رنگین مردمی سرخوش و شاد بعشق هایشان ، با آواز هایشان ، بگذشته‌ها و آینده هایشان بیندیشند . . .

دوست دارم سردی دلپذیر خزان با گرمی دلنشین خونهائی که می‌جوشد و می‌کوشد درهم آمیزد و زندگی را زندگی بسازد .

بازی رنگ‌ها را در آسمان تماشا کن، دوست دارم سیماجان ! هیچ چشمی اینهمه زیبایی را در پرده اشک نبیند

مادرم همیشه دعا میکرد که سبزی و سفیدی
رنگین کمان بر سرخی غالب آید ...

سیما جان ! در ولایت ما فصل‌خزان غالباً فصل
(رنگین کمان) بود ... ولی نمیدانم چرا در این روز و
روز کار هر چه با آسمان چشم میدوزم رنگین کمانی نمی‌بینم.
حتی آسمان دلم نیز خالی از هر گونه نقش و نگاری است .
انگار (رنگین کمان) من برای همیشه نابود شده و قلب
پر عطرش و تشنه‌ام را تاجاودان خالی گذاشته است نمیدانی
صاحب چنین (قلبی بودن) چه درد انگیز و ناگوار است .

سیماجان ! قلب ياك و معصومت را گواهی بگیر و
بیا با هم دعا کنیم رنگین کمانها بار دیگر پدیدار شوند، بار
دیگر آسمانها را زینت بخشند ... بالاخره ما باید بدانیم
که بیروزی با کدام رنگ است ...
اینطور نیست ، سیماجان !؟

••• نمیدانم هیچگاه رنگین کمان را بردامن آسمان
تماشا کرده‌ای؟! من از زمان کودکی با نقش این (قوس و قزح)
در سینه آسمان زادگاهم آشنا هستم ، آنجا هنگام غروب
آفتاب گاهی پیش می‌آید که مقابل چشم خورشید ابرهای
شیطان طغیان میکنند و باران تند و سرکشی آغاز میشود
که سرعت پایان می‌پذیرد ... آنوقت يك کمان سه رنگ
با سرخی و سبزی و سفیدی دلپذیری چهره آسمان را جلا
میدهد . زمین طراوت و صفائی بخود میگیرد که آدمیزاد
با تمام جاننش آنرا لمس میکند دهقانان ولایت ما
در چنین ساعاتی دست‌را سایبان چشم میکنند و با آسمان
مینگرند و از رنگهای این کمان ، حوادث آینده را حدس
میزنند . اگر سرخی زیاد باشد نشانه خون و خون ریزی
است و اگر سبزی زیاد باشد گواه بهبود کار زراعت است
و هر گاه رنگ سفید بیشی بگیرد دلیل آرامش فراوان
خواهد بود ...

و بسان خنجرى در قلب بد خواهان نيرنگباز فرو
ميرود .

سيما جان ! در انتظار روز هاى بزرگتر و بهتر ،
اندیشه هايم را كوچك نخواهم ساخت ، با اندیشه هاى
به بزرگى و خوبى عشقهاى خستگى ناپذير، بر فراز
تحقيرها و بدنامى ها و رنجها و بزديها پرواز خواهم گرفت !
اما با آسمان پناه نخواهم برد .

سيماجان !

عشقهايم را نمیتواند بدزدند .

بعشقها و اميدوارى ها ، اميدوارم و تازه ام چنين
خواهم بود.

... در اين چندروز كه بگوشه بيمارستان كشانده
شدم ، بشكل عجيب وشگفت انگيزى بيداد تو بوده ام ،
گذشته ها در برابرم جان ميگرفت و آنسى آسوده ام
نمى گذاشت.

قهرها و آشتى ها ، شادى ها و درد ها در خاطر
زنده ميشدند و حسرتى بزرگ در قلب خسته ام مى نشست..
دنياى شگرفى است سيماجان !..

بر آرزوهايم تارى تنيده اند، تارى كه سياهى آن ،
يلدارا سفيد مينمايد ..

اميد و روشنائى، ساكنان شهر تاريكى را ميترساند و من كه
پاسدار اميد و روشنائى فرداهايم، تو خوب ميدانى كه دشمنان
تيره دلى دارم !..

سيما جان ! عشق مرا ميخواهند بدزدند . ميخواهند
برعشق پاكم ، آلودگيهاى نا پاك انتقام را بنشانند
ولى من تيرگى هارا بسان غبارى خواهم تكاند ..

سيماى خوب و بزرگم ! با شگفتى درد آلودى
بايد بدانى كه نوشته من خون آلود و نمناك است . بسا
روشنائى هاى اشك و سرخى خون و تيرگى رنج مرصع است

برزمین سر تعظیم نخواستم سود و بسوی آسمان دست
تمنا بلند نخواهم کرد.

سیمای خوبم؛

طوفانم؛ طوفان کینه‌ئی آرامش ناپذیر برای همه
بدیها... طوفان شکستهای بی‌دری... اما همه را خواهم
شکست و دژی بر اندیشه‌های ناپاک خواهم بست قیدها را
خواهم گسست.

طوفانم؛ طوفان عشقی که رنجهای خون آلودش ،
حتی چشمان ترا هم نمناک و غمگین ساخته است.

طوفانم؛ طوفانی که دستپایش در چنگال صخره‌های
سخت و بیرحم، زخم‌دار و خونین نخواهد شد. جگر سیاه
سنگبار خواهد کند و بمردابهای دوری که چون سگی گرسنه
و شکم‌خواره، نیمه شبهای خاوت پارس میکنند ، خواهم
افکند .

سیماجان! عشق بزرگ و انسانی مرا دزدیده‌اند.
من انسانی شاد بودم عشق و شادی مرا مصلوب
کرده‌اند بچنگال و دندان خویین و حریص خود کشیدند ،
استخوانهایم را در زباله‌دانی انداختند و بر آن پرده کشیدند.
غبارها و خاکها زودتر از عشقهای نارس بسراغم آمدند
و مرا پوساندند.

من خاک‌کسترم، اما میان خاک‌کسترهای سرد، همیشه
جرقه‌های سوزنده که خرمن آتشها را شعله‌ور ساخته است
وجود دارد.

... بفرودگاه مهر آباد رفته بودم ، آنجا عزیزی
از سفر بر میگشت که چشم و چراغ دل و جانم بود و شادی و
شادمانی او آرزوی همیشگی من است.

لحظاتی که با انتظار ورودش، چشم با آسمان داشتیم باد
و طوفان شدیدی درگیر شده بود که هیچکس نمیتوانست
سریا بایستد و من در آن لحظات، حس کردم که در قلبم
طوفانی عظیم تر برپاست و دیدم که سرایای وجودم طوفانی
خشن و بیرحم شده بود و هم‌اکنون نیز طوفان هستم.
طوفانم که بر سنگلاخهای ناهموار سینه میسایم و
بر آسمانها چنگ میاندازم و دامن کبریای ابرهای مفرور و
غرنده را از هم میدرم.

ناخدا یاز! بادبانهای خود را بر من بیفرازید و باخشمی
آخته بر من بتازید اما نخواهم ایستاد، خروش من خاموش
نخواهد شد و چون بادهای ناتوان بکنجی نخواهد خزید .
بلکه بردریاها و دشتها خواهم وزید. همه جا را زیر بالهای
غبار آلود خود خواهم کشید.

تو خوب میدانی سیماجان که من بديها را امان
نخواهم داد.

عشقم را، انسانیت پاکم را بسان طوفانی وحشی و بی
آرام، سرکش و تندتاز، بر جهان مسلط خواهم ساخت.
عشق اینکه، عشق پیروز باشد و دیوانگان بیمار در
زشتکاریهایشان موفق نباشند.

من در میان تنهاییهای نا آشنا و بی کسی های همه کسها
طوفانم، طوفانی وحشت انگیز و پراسرار...

طوفان شورها و عشقیهای انسانی که بر رسوم ناپاک
خواهم تاخت.

رسم اینکه رنجها مایه شادیهای پست و غیر انسانی
باشد.

... تمام شب را بیدار میمانم تا از صدفی که در دریای
متلاطم سپیده های روشن غرق است مروارید بزرگ خورشید
را زیور زیبایی انسان بیستمین قرن بسازم و آنگاه بسان نسیم
نرم، بر حریر ملایم شکوفه های بهاری خواب آرامی فروروم.
تنها در این لحظه است که میتوانم بخوابم، زیرا
پاسدار وظیفه شناسی بوده ام که تا چشمهای ستارگان میدیدم،
چشمها را نبستم و ایستادم تا خورشید بدرگاه نقره قام صبح،
قانوس خود را بیاویزد و دوده های شب یلدارا بزدايد.
در چنین هنگامی من فریاد کشیدم:

انسان! برخیز... صبح روزی است که انتظارش را
میبودی ...

انسان! چه هدیه ای جز این می توانستم بتوا ارزانی
سازم .

«از شرف خود سپیده‌هایت را روشن ساختم و از خون
قلبم، سرخی خورشید فردایت را رنگین نمودم» و بدان که
این شب‌نم‌ها، بدون اشکی که هر شب افشانده‌ام ندرخشیده‌اند
و لطافت‌های نسیم از نوازش‌های دستم، دیباگون و آرامش‌بخش
گردیده است.

بر درگاه تو سلام ای مظهر بیستمین قرن!
ای انسان!

بر خیزی که کال یاقوت فسام خورشید روئیده است و
لبخند میزند!

سیمای خوب من! اینهارویای آینده مردی است که
زخم آرزوئی ناشناخته و آرزو انگیز در قلب خود دارد...

چشم‌هایت را بر افروز سیماجان! که فانوس نکهبانی
شبهای من باشد... و بدان که از خواب آرام آنهایی که فریادم
را می‌شناسند پاسداری خواهم کرد...

کهوازه «آینده» را تکان میدهم تا سپیده دم
«مینیای» من و میناهای دیگر... کودکان فردا بخندند و
در تلاش هستم که خورشید فردا رادرسینه‌تو نقره‌گون سپیده‌دم
ارزانی انسانیت دارم.

... مدتی است تو با من حرف نکرده‌ای، یکدیگر
رادیده‌ایم، حتی بروی هم خندیده‌ایم، اما از آنچه دلخواه‌مان
است سخن نگفته‌ایم... شاید مثل همیشه نگذاشته‌اند، شاید
هم نخواستیم...

امروز نامه‌ی بدستم رسید که کبوتری آنرا
نیاورده بود، اما چون بال‌های کبوتر سفید بود، میان دستم
بال میزد و میخواست پرواز کند، آزادش کردم و تماشا
ایستادم... بی‌گمان می‌خواهی بدانی در این نامه چه نوشته
بودند و مثل همیشه آنرا پیش خود تفسیر کنی. حرفی
نیست... گوشه‌ی آنرا برای تو مینویسم:

«... کلمات نامه‌ام، از آتش، از خون، از طوفان
واز فریاد و یا چیز دیگری که معنایی بزرگتر از اینها
داشته باشند بوجود آمده‌اند... تو میدانی که من نیز مثل
همه، در عشق بزرگم، کاهیب نبودم، اما نمدانی دوست
من که بسیاری از عشق‌های فردی را نیز، بضاطر زنی‌نازن!..
زنی که نه مادر بود تا آرزوئی بپرورد و نه کودک، که آرام

آرام صافی قلبمرا بجای شیر عشق بمکد و نه زن ، که
عشق بیافریند و هوس بیروراند... ازین بردم...
زنی که، نه دریا بود و نه طوفان، نه آسمان و نه زمین،
نه شب بود و نه خورشید، نه بهشت بود و نه دوزخ..

زنی بود نازن!... که من بخاطر او بارنج عمیق روحم
وزخم خونین قلبم، فریاد بزرگ انسانیت خود را سردادم و
با اینکه این سرود پاک، در زمین، زلزله ها، در کوهها، آتش-
فشانها، در دریا، طوفان ها و در آسمان، رعدها و برقها
انگیخت ... او مثل توده یخ های قطبی میخندید و سردم
میکرد ...

از اکلیل هنرم ، بر سر خود تاج غروری نهاد و
از عشقم، از خون قلبم، گونش اش را سرخ تر کرد و سپس
«زن» شد... این «پاندورا» زمینی، با آسمان روشن و
خاک تیره، پاندوراها فرستاد. حالا دیگر فرشتگان خداهم
«پاندورا» شده اند... زیرا در زمین، زنی نازن! «زن» نام
گرفته است ...»

این گوشه ی از آتشی بود که در نامه یی بدستم
رسید .. سیماجان! لابد تو از چنین زنی بیزاری، نیست ؟...
من نیز از او نفرت دارم.

.. میخواستم همه چیز را فراموش کنم، بهیچ چیز
نیندیشم، تا قلب خسته ام آرام باشد و آسوده ام بگذارد.
... میخواستم آتشیهای گذشته را خاکستر سازم و
بدست نسیم بسپارم.

میخواستم در دریای چشمان معصوم تو، خود را و
همه چیز خود را از یاد ببرم. اما نتوانستم و نمیتوانم..
راست است که تنها «پول» نمی تواند بزندگی ،
رنگ هستی بخشد، حق باتست، من خود در این رهگذر باتو
همداستانم و هرگز پول و بندگان حریص پول را دوست
نداشته ام .

پول برایم بازیچه یی بوده و هست .
راست است که بهترین سرمایه دوران جوانی را
براه رنجهای سینه سوز، تباه کرده ام و نیز راست است که
آنچه موجب این تباهی شده، هنوز هم در جان و قلبم نشسته
است و بر اندیشه ام حکمروائی دارد.

حسرت و دریغ ترا بخاطر زندگی از دست رفته ام
با سپاس فراوان میپذیرم، اما سیمای خوب من! همراه رنج
و اندوه آنچه گذشت، شادیهائی نیز وجود داشته است که

از یاد بردن آن، دور از مردی و رادی است ... بگذار
این داستان را که از محمود شنیده‌ام یکبار دیگر با هم
بشنویم :

«فرد» و «ادیسن» در روزگار جوانی شرکتی
تشکیل داده بودند که زیان فراوانی دیدند، سالها بعد وقتی
هر دو بساوج شهرت و ثروت و افتخار رسیدند، روزی از
کنار خرابه‌ئی که جای آن کارخانه نخستین روزهای جوانی-
شان بود، گذشتند..

«فرد» سرمایه‌دار گفت: چه سرمایه‌ئی در اینجا
تباه کردیم
و «ادیسن» هنرمند باخنده جواب داد: وجه لذتها
بردم

این قصه چه خوب مصداق حال من و ماست... باید
سیماجان خوبم! بهر صورت بزندگی شادمانی هائی بخشید
و همه غمها را از یاد برد اما نباید اسیر هوسهای زودگذر
و ناپایدار بود .

... چنگ ترانه انگیز عشقهایم را با چنگالهای
درنده و خون آلودشان گسستند؛ و جام طلائی شراب‌امیدم
را شکستند .

شرنگ غمها، بسان دردی در اعماق قلب بی‌نشاطم
نشسته است... همه جارا تیرگیها بلعیده‌اند اما هنوز من
آواز میخوانم .

آواز من مناجات شبانه ابدان نیست... سرود
عصیان طوفان‌های زخم‌دار و سر کشم که سنگینی طنین
دیرپای خود را بر سرطاقهای مقرنس میکوبم و توبس این
آواز آشنا بوده‌ئی و میدانی که آشنائی آشنایان در آهنگ
مغرور و شادی انگیز ترانه‌های من انعکاس دارد.

آهنگ من، سنگ تقدیر را می‌تراشد و بنای باشکوه
آینده را پی‌میریزد و از عشقی پر شور و پر توان سرشار و
سیراب است...

سیلاب آوازم، سنگواره‌های سهم‌آکین را می-
غلطاند و خشکی کویرهای سوزنده را طراوت و سبزی
می‌بخشد و غنچه گل‌های سرخ را می‌خندانند.

سیماجان! اکنون در دیار ما تیرگیها انبوه و متراکم

شده‌اند و در ظلمات ناآشنای یلدای يك‌غم‌بی‌پایان، نقابها فرومیافتند و چهره‌ها نمایان میشوند...

برصد چهرهٔ تابان داغ سیاه ننگ نشسته است زیرا که تاکنون مفرغهای نقاب «بیکناهی» بجای چهره‌ها میدرخشیده و تابان بوده است.

سیماجان، رنگها و نیرنگها، بدنای رنگارنگ‌ها نقش هستی دروغین زده‌اند.

عشقها لافرن و شاید‌ها بی‌آزم شده‌اند.

یاران، یارای یاری ندارند و کرسنگان بانندیسهٔ

طعامها سیر میشوند ..

شعلهٔ تازیانه‌ها، رخسار خوبهارا آرزده‌اند...

من هم در اینجا ندای عشق خود را خاموش می‌سازم زیرا اکنون ترانهٔ شورانگیز انسانی عشق را گوش سخن نیوشی نیست.

وسیم جان!

تو دزیرنایان سرخ رؤیاهای آتشناك عشقی هوسبار خواهی غنود در حالیکه من بر آنشفشان خورشید خواهم رقصید ...

من شرابی جز خون دل بیدلی هایم نیاشامیده‌ام و هرگز از یای نفخواهم افتاد، هر چند که بارها در راه بی‌فتم .

من بی‌تو همچنان براه خواهم رفت ، اما تنها نفخواهم بود ، زیرا نقش تو که سیمای واقعی من بوده است همه‌جا با من خواهد ماند ... زیرا سیمای من هرگز تسو نبوده‌ئی و من سیمای آنچنان بی‌اندیشه و نازن را هرگز

دوست نفخواهم داشت .

سیمای من مادری است که طفل آینه‌ها را از یستان شرف و مهربانی های انسانی شیر خواهد داد...

عشق من در ابدیت اندیشه‌های بارور انسانی جاویدان گردیده است.

عشق من از شهوتی کند آلود ، بویناك و چرکین نیست ...

عشق من برای ابدیت جاهه‌ئی بی نقص و امیدوار می‌تپد، بسان قلبی که پاکی احساس، گرم‌وزنده‌اش نگاه میدارد ...

وسیماجان !

اکنون که بر سر دوراهی جدائی رسیده‌ایم ، این آخرین سرود من برای تست که آنهمه دوست داشته‌ام ...

و این آخرین قطره رابکام مرده و خشک تو خواهم ریخت و عطشان کویری هوسبایت را با آب آبی رنگ امید شفافم فروخواهی نشاند و حیاتی تو خواهی یافت.

آنگاه که تو زندگی از سرگیری من خواهم مرد همچنانکه شخصی سیاهی‌شبرا می‌سوزاند و خاکستر سپیده دهر را بپاد میدهد تا خورشید روز بدرخشد...

اما تو خورشید من نیستی.

خورشید من، سیمای آشنایان دیرین هست.. آنها که سیمای تابان خود را بسان ستاره‌ها در آسمان یلدای یخ زدهٔ وطنم درخشان نگاه داشته‌اند...

و این آخرین قطره را بکام تو میریزم.

از همین نویسنده :

- یادداشتهای يك معلم
- یادداشتهای يك بیکار
- سیماجان
- باران
- مرجان
- سوگند در شعر شاعران

و ترجمه ها :

- ایران در یکصد و سیزده سال پیش، مجموعه‌ی
عکسها و یادداشتهای ارنست هولستر
- مفرغهای قابل تاریخ گذاری لرستان و کرمانشاهان
از: پترکالمایر

انتشار یافت